Yu wu

بقایای آلودگی

مترجم Ayda

گروه @Myanimes

وبسایت myanimes.ir

کپی ممنوع

چپتر 125

مو شی بیرون در ایستاد.

سر و وضعش طوری بود که انگار از کوهی از اجساد و دریایی از خون بیرون آمده بود. صورتش مثل گچ سفید بود، لباس هایش آغشته به خون بود و چشمانش وضعیت داغونی داشتند.

به جز مو شی، جیانگ یکسو هم آمده بود اما به نظر میرسید جیانگ یکسو در موقعیت دشواری قرار دارد. با حالتی عبوس روی ویلچرش نشسته بود و با غم و درماندگی از بیرون در سنگی به آن دو نفر نگاه میکرد.

این دو نفر هر دو غرق در زخم و خون بودند.

اما آنها به همان اندازه سرسخت و نابود نشدنی بودند.

به محض اینکه مو شی گومانگ را دید، درهم شکست. به نظر میرسید که اصلا نمیتوانست درد بدنش را احساس کند. انگار که از دردهای دیگری رنج میبرد. پاهایش را حرکت داد و به سمت گو مانگ رفت. اما فقط به چند قدم اولش میشد 'راه رفتن' گفت. بعد از آن دوید و تلو تلو خورد و تلو تلو خورد.

"گو مانگ..."

زمزمه ضعیفی از لبهای رنگ پریده اش بیرون آمد. او آن را دوبار تکرار کرد و به نظر میرسید که احساساتش از کنترل خارج شده اند.
"گومانگ، گومانگ!"

حتی با اینکه هسته معنوی اش در آستانه فروپاشی بود، شوای ران را احضار کرد و با آن زنجیری را که گومانگ را بسته بود پاره کرد. بدن آغشته به خون گومانگ سست روی زمین افتاد.

مو شی دستانش را باز کرد و او را در آغوش گرفت.

"اشکالی نداره، اشکالی نداره.... من میبرمت، الان میبرمت.... اشکالی نداره، الان میریم..." کسی که در بغلش بود خیلی سرد بود. نوک انگشتانش از سرما آبی شده بود و از پیشانی اش خون میچکید.

مو شی دستهای لرزانش را دراز کرد تا بندی که با آن دهان گومانگ را بسته بودند را باز کند. چشمانش خیس شد و اشک هایش روی صورت کثیف و کوچک گومانگ ریخت.

درواقع، برادر ارشدش هیچوقت یه فرد قدبلند نبود. اون جوون و بیگناه بود و چشماش حالت بچگانه خاصی داشتن. به خاطر اینکه افراد

دوروبرش به قدرت، شجاعت، تیزبینی و ملایمتش عادت کرده بودن اون براشون مثل یه فانوس دریایی شده بود و اونا اون رو شکست ناپذیر میدیدن.

اما الان که بغلش کرده بود، متوجه شد که این فردی که تو دستاش گرفته خیلی کوچیک و ضعیفه. زمان، شادی و خوشحالی برادر ارشد گو و مارشال گو رو گرفته بود و چیزی که الان باقی مونده بود یه گومانگ با بدنی پر از زخم بود.

این زخما، قدیمی و جدید، همه در چشمان مو شی در هم تنیده بودند. غم و درد بی پایان در قلبش موج میزد و به وضوح میتوانست حس کند–

گومانگ هزاران بار تیکه تیکه شده بود. مرگ همرزماش، اعدام برادر بزرگترش، هویتش به عنوان یه مامور مخفی، تندخویی دوباره‌ی سرزمین لیائو و مرگ رفیقی که پنج سال به دشمن خدمت کرده بود.

اون بارها و بارها توسط سرنوشت از روی یه بلندی افتاده بود و تیکه تیکه شده بود، ولی سخت تلاش کرده بود تا هر بار خودشو دوباره سرهم کنه.

اون واقعا، واقعا همه تلاششو کرده بود تا تیکه های شکستشو به هم بچسبونه. اگه فرد دیگه ای بود خیلی وقت پیش تبدیل به پودر شده بود.

ولی گومانگ دندان به هم ساییده بود و استقامت کرده بود.

چون پشت سرش برادری بود که از دست داده بود و جلوی روش طلوعی بود که همیشه آرزوشو داشت.

"گومانگ...."

شوکی که فالکون به گومانگ داده بود خیلی بزرگ بود. با اینکه او توانسته بود در نهایت خودش را از آن آزاد کند، اما هنوز هم خاطره ای که با زحمت به دست آورده بود به طور جبران ناپذیری آسیب دیده بود.

او چشمان آبی اش که از اشک برق میزدند را چرخاند و به موشی نگاه کرد. موشی مطمئن بود که گومانگ برای لحظه ای هنوز هم میخواست وانمود به قوی بودن کند. گو مانگ حتی میخواست او را کنار بزند اما مو شی دستش را که بالا آورده بود گرفت. مو شی دست سردش را که در زنجیر بود گرفت.

گومانگ با پلک های نیمه بازش با بهت به مو شی نگاه کرد. بعد از مدتی گفت، "مو شی..."

"منم، من اینجام، من اینجام." مو شی دست گو مانگ را گرفت و درحالی که انگشت های گومانگ را میبوسید مژه های خیسش میلرزیدند. "من اینجام..."

گومانگ مات و مبهوت به فرد روبروش نگاه کرد.

او هنوز کامل هوشیاریش را به دست نیاورده بود.

تمام خاطراتش پراکنده بودن و تو ذهنش میچرخیدن، انگار که هر لحظه ممکنه از بین برن. اون شبای برفی، اون بعدازظهرای تابستونی تو آکادمی، و اون شب گرفتاری وقتی که جوون بود.

انگار همه چیز تو لایه ای از برف پوشیده شده بودن. برف سنگین تو ذهنش میچرخید و سعی میکرد ذره ذره گذشتش رو بپوشونه.

گومانگ میدونست که ممکنه نتونه بیشتر از این مقاومت کنه. حتی فکر کردن در مورد درد دوباره از دست دادن چیزایی که دوباره به دست آورده بود خیلی براش دردناک بود. شاید به این خاطر بود که کسی که بیشتر از همه دوستش داشت الان کنارش بود ولی ممکن بود اونو

فراموش کنه. گومانگ ناگهان بین این درد شدید، نوعی بی‌میلی و ضعفی احساس کرد که تا حالا تجربش نکرده بود.

او ناگهان با قدرت دست مو شی را گرفت. و درحالی که نفس نفس میزد چشمانش را کاملا باز کرده بود. به صورت مو شی نگاه کرد و با صدایی بسیار خشن و ضعیف گفت:

"من..."

اما چی باید میگفت؟

من خائن نیستم؟

من آدم بدی نیستم؟

موضوع این نبود که دوستت نداشتم، این نبود که نمیخواستم باهات باشم، این نبود که میخواستم ترکت کنم.

بهم اعتماد میکنی؟

اما او نمیتوانست چیزی بگوید.

حتی در این لحظه هم نمیتوانست چیزی بگوید، چیزی از دهانش بیرون نمیامد!

آن ماجرای پلتفرم طلاییه سال ها پیش، تا آخرین ذره از خودخواهی ای که داشت را از ذهنش پاک کرده بود. حتی الان هم به نظر میرسید می‌توانست دوباره صدای امپراطور را در هنگام گفتن رویایی که کل زندگی اش داشت بشنود.

"من بهت قول میدم که قطعا میتونم آینده ای رو بهت نشون بدم که توش قهرمانا میتونن بدون توجه به اصلیتشون قهرمان باشن و با همه یجور رفتار بشه."

قهرمانا، بدون توجه به اصلیتشون.

با همشون مساوی رفتار میشد.

دیگه هیچوقت کسی مثل لو ژانژینگ که با بی عدالتی میمرد نمیشد.

دیگه هیچوقت کسی مثل اون—که نمیتونست حتی از برادر خودش هم محافظت کنه وجود نخواهد داشت... کسی که به خاطر اصلیت پستش، کل زندگیش به لجن کشیده شده بود.

دیگه هیچوقت عاشقایی که به خاطر خط خونیشون مجبور بودن مخفی بشن وجود نخواهد داشت....

"من به کسی نیاز دارم که به اندازه کافی وفادار، شجاع و باهوش باشه. من به این فرد نیاز دارم تا به داخل سرزمین لیائو حمله کنه، تا برای اطلاعات بفرسته و تبدیل به یه سم بین افراد اشراف زاده‌ی لیائو بشه."

"ژنرال گو، آیا تو حاضری به عنوان مرد دست راست چونگ هوا این ماموریت رو به عهده بگیری؟"

به نظر میرسید رعد و برقی که بالای پلتفرم میزد ذهنش را سبک کرده بودند. او چشمانش را باز کرد، همه خودخواهی هایش را به همراه حرف هایش خورد و جواب داد.

اره.

اون یه جاسوس بود.

از روزی که درخواست امپراطور رو قبول کرده بود، همه امیدش رو برای برگشتن از دست داده بود.

ولی....

انگار که بهشت براش متاسف شد و فکر کرد که زندگی سختش باید یکم شیرینی هم داشته باشه—با اینکه گومانگ چیزی نگفت، مو شی دستش را گرفت و با صدای آرامی گفت، "من بهت اعتماد دارم."

"....." چشکان آبی اش به آرامی چرخیدند و به صورت مو شی خیره شدند.

"من همیشه بهت اعتماد میکنم.... دیگه هیچوقت دوباره ترکت نمیکنم."

گو مانگ میدانست که الان باید شوکه شده باشد، باید میپرسید که چرا ناگهان این حرف را میزند، میپرسید که دقیقا چه چیزی را فهمیده—اما

شاید به خاطر خستگی بیش از حد ذهنش بود که قویترین حسی که در این لحظه داشت اعتراض بود.

من بهت اعتماد دارم.

او ناگهان با شفافیت باورنکردنی ای متوجه شد که همیشه منتظر این جمله بوده. حتی موقع خواب، تو رویاهاش منتظر کسی بود که همچین چیزی بهش بگه، ولی هیچکس هیچوقت این چهار کلمه رو بهش نگفت.

تا به امروز.

زندگی کردن به عنوان یه جاسوس برای سالها خیلی دردناک بود، خیلی.

اشک از چشمان گومانگ سرازیر شد. او نفس نفس زد و سعی کرد چیزی بگوید اما گلویش پر از خون بود؛ نمیتوانست چیزی بگوید–فقط

لبهایش حرکت میکردند. گریه کردن و هق هق کردنش باعث شده بودند صورتش کثیف تر از قبل شود.

این اولین باری بود که مو شی میدید گو مانگ انقدر عاجزانه و ناامیدانه گریه میکند. مو شی دستان خونی اش را بالا آورد؛ او میخواست اشک های گومانگ را پاک کند، اما هر چه بیشتر پاک میکرد، کثیف تر میشد.

اشک های مو شی هم در حالی با انگشتان لرزانش گونه‌ی گو مانگ را نوازش میکرد جاری شد. او از پاک کردن دست کشید. او به گومانگ نگاه کرد؛ افراد زیادی دورشان بودند، اما او نمیخواست درمورد چیزی نگران باشد. او چشمان خیسش را پایین آورد تا به گومانگ نگاه کند. بعد با صدایی گرفته گفت: "شیشیونگ، متاسفم که اینهمه وقت منتظرت گذاشتم."

"اومدم تا ببرمت خونه...."

او دستهایش را پشت شانه گومانگ گذاشت و او را در آغوشش بلند کرد– که ناگهان ژو هی فریاد کشید، انگار که تازه از خواب بیدار شده–

"ژیهه جون!"

"....."

"شما نمیدونین، ولی گومانگ نمونه آزمایشیه که امپراطور فرمان داده...."

مو شی نگذاشت او حرفش را ادامه دهد؛ چشمان ققنوسی اش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

"اعلیحضرت تصمیم های زیادی درموردش گرفته. که بعضی هاشون کاملا مخفین. من الان فقط میخوام بدونم که وقتی اعلیحضرت این دستور رو داد، هیچ عذاب وجدانی داشت یا نه."

"دیوونه شدی؟ اصلا میدونی داری چی میگی؟" ژو هی چرخید و فریاد زد، "جلوشو بگیرین!"

مو شی دیوانه شد. او چیز دیگری نگفت فقط دست خالی اش را بلند کرد و نور آبی ای از دستش را احاطه کرد. صورت جیانگ یکسو به محض دیدن این مثل گچ سفید شد: "مو شی! تمومش کن!!"

چرا باید تمومش میکرد؟

هشت سال بین اون و شیشیونگش گذشته بود.

اگه به همین راحتی تمومش میکرد، چطور میتونست خودشو به گومانگی که هشت سال پیش با یه کیسه رو دوشش و تنهایی رفت برسونه؟

مو شی چشمانش را بست و فریاد زد: "تان تیان! بیا بیرون!!"

به محض اینکه تان تیان در دستش ظاهر شد؛ مو شی درد تیزی احساس کرد—انگار که قلبش با هزاران چاقو سوراخ سوراخ شده—خون از گوشه لبش چکید. ترک های ظریفی در هسته روحانی او ظاهر میشد و هر ذره جادو، آسیب جبران ناپذیری به بدنش وارد میکرد.

چشمان مو شی با نور عصا روشن شد. او از انرژی معنوی استفاده کرد و تان تیان باز شد و به عصایی بیش از ده چی تبدیل شد؛ درست مثل خودش. دسته سفید و سر طلایی اش دارای یک توتم خورشید بود که با یاقوت کبود پوشیده شده بود و نور خیره کننده ای از خودش ساطع میکرد.

صدای بوق بلند شد!

فرم کامل تان تیان انرژی معنویه بسیار زیادی داشت و به محض تماس با زمین، امواج انرژی معنوی از خودش ساطع کرد. بعضی از شاگردان ضعیف تر به زانو درآمدند.

"ژیهه جون...." حالت چهره ژو هی بسیار زشت بود، "مگه نمیدونین.... که با جنگیدن برای منافع شخصی تو وزارتخانه، اونم با سلاح مقدس، مقررات حکومت نظامی رو شکستین؟!"

"پس منو متهم کن." نور طلایی-آبی عصا صورت خوشتیپ و سفید—و البته به شدت مصمم مو شی را روشن کرد. "منتظر میمونم."

ژو هی:"....."

جیانگ یکسو: "..... مو شی....."

تان تیان سلاح مقدس وحشتناکی بود که میتوانست با یک حرکت تا ده لیگ را با اجساد بپوشاند. با اینکه هیچکس باور نمیکرد مو شی از آن روی افراد خود چونگ هوا استفاده کند، هنوز هم شکل کامل عصایش با خورشید روی نوکش در دستانش به اندازه کافی وحشتناک بود.

افراد اینجا که هیچی، حتی خود وزارت امور نظامی که پر از تذهیبگرای سطح بالا بود هم جرات نمیکرد سر راهش وایسه.

مو شی نگاهی به افرادی که جرات نگه داشتنش را نداشتند انداخت و دستش را دور گو مانگ بیهوش محکم تر کرد. او را برداشت، و آن دو نفر که هر دو غرق در خون و زخم بودند به آرامی از هال خونین خارج شدند.

امیدوارم که از خوندنش لذت برده باشین. برای حمایت از ما، لطفا این ترجمه رو کپی یا جایی پخش نکنین و اگه جایی یا کسی رو دیدین که داره کپی یا پخش میکنه، به ما اطلاع بدین.

اگه سوالی داشتین میتونین به این آیدی مراجعه کنین:

@helmine1

کپی ممنوع